شهید علی نیا در دفاع مقدس

گفت‌وگوی «جوان» با فرزند شهید علی‌اصغر علی‌نیا از شهدای دفاع‌مقدس

مادرم با نگهداری صبورانه ۵ فرزندش در جهاد با بابا سهیم شد

شکوفه زمانی

شهید علی‌اصغر علی‌نیا، اهل روستای فریدونکنار و یک رزمنده عادی بود که مثل خیلی از مردهای آن دوران، رخت رزم بر تن کرد و به جبهه رفت. شاید تنها تفاوت علی‌اصغر با اغلب رزمنده‌های جنگ که در سنین نوجوانی و جوانی قرار داشتند، عیال‌واری او بود. علی‌اصغر با داشتن پنج فرزند کوچک و بدون اینکه کسی از او انتظار داشته باشد، داوطلبانه عازم شد و به عنوان بسیجی خود را به جبهه‌های جنگ رساند. او رفت تا پس از مدتی حضور در جبهه‌ها، در عملیات کربلای یک و حین آزادسازی مهران در تیر ۱۳۶۵ جام شهادت را سربکشد و به شهادت برسد. در گفت‌وگو با کبری علی‌نیا فرزند اول شهید که هنگام شهادت پدر تنها ۱۲سال داشت، مروری بر خاطرات شهیدی داشتیم که تنها برای فرزندان خودش پدری نکرد.

همسر شهید علی نیا

پدرتان با داشتن پنج فرزند به جبهه رفتند، متولد چه سالی بودند و شغل‌شان چه بود؟

پدرم متولد دی ۱۳۲۷ در فریدونکنار از توابع استان مازندران بود. کشاورزی می‌کرد و آدم زحمت‌کشی بود. در کنار کشاورزی، شغل آزاد داشت و جوشکاری هم می‌کرد. ما پنج فرزند، سه پسر و دو دختر هستیم. من در زمان شهادت پدرم، دختری ۱۲ ساله بودم و همیشه قیافه پدرم به عنوان یک مرد مهربان و دلسوز جلوی چشمم است. همیشه لبخندها و شوخی‌هایش در خانه در ذهنم به یادگار مانده است و هیچ‌گاه از ذهنم این صحنه‌ها فراموش نمی‌شود.

چطور شد پدرتان با داشتن فرزندان قدونیم قد عازم جبهه شدند؟

مادرم می‌گوید در زمان جنگ و اعزام جوان‌ها به جبهه، پدرم احساس دین می‌کرد و می‌گفت که باید خودش هم حضور داشته باشد. پدرم نسبت به کشورش و مردم احساس دین و مسئولیت داشت. حتی در بخشی از وصیتنامه‌اش هم به این موضوع اشاره کرده است: «که آگاه باشید من به خاطر دین و هدفم به دیار عاشقان شهادت هجرت کردم.»

موقع شهادت پدرتان، شما و خواهر و برادرهایتان سن کمی داشتید، چه خاطره‌ای از روزهای پس از شهادت پدر به یاد دارید؟

من یکسری از خاطرات ایشان را به یاد دارم، اما اطرافیان که سن‌شان از من بیشتر بود، از پدرم اینطور نقل می‌کنند: وی انسان مهربان، شوخ طبع و اجتماعی بود و تمام تلاشش را می‌کرد تا اگر کمکی می‌تواند برای دیگران انجام دهد. هیچ گاه از کمک کردن به دیگران دریغ نمی‌کرد. برای بار دوم که پدرم به جبهه اعزام شد من برادر کوچکم محمد را بغل کردم تا با خودم به محل اعزام پدرم ببرم. حتی یادم است محمد یک لباس خلبانی داشت که تنش کردم و یک تفنگ اسباب بازی روی دوشش گذاشتم و رفتیم، اما موفق به دیدن پدرم نشدیم و او هم ما را ندید. همانجا یک حاج خانمی دست نوازش به سر برادرم کشید و گفت آخی بمیرم فرزند شهید است؟ من سریع گفتم نه پدرم رزمنده است و این حرفی که حاج خانم زد را با خود فکر کردم، نکند پدرم به جبهه برود و به شهادت برسد و ما فرزندان شهید شویم. غروب همان روز پدرم از شهر بابلسر برای اعزام به جبهه رد می‌شد، مجدداً با مادرم، خواهر و برادرهایم رفتیم و در مسیر ایستادیم. لب خط، اتوبوس رزمنده‌ها ایستاد و پدرم بیرون آمد، محمد را در آغوش گرفت و بوسید و ما پدرمان را برای آخرین بار قبل از شهادتش دیدیم. این آخرین دیدارمان با پدر بود.

> مادرم رقیه غلامحسین نتاج خیلی سختی کشید و با نگهداری پنج فرزند کوچک در جهاد با پدرم سهیم شد. آن موقع ما بچه بودیم. بعدها مادرم تعریف می‌کرد که پس از شهادت پدرم، برادر کوچکم محمد خیلی به بابا وابسته بود و بی‌قراری می‌کرد

مادرتان با داشتن پنج فرزند بعد از شهادت پدرتان چه وضعیتی داشتند؟

مادرم «رقیه غلامحسین نتاج» خیلی سختی کشید و با نگهداری پنج فرزند کوچک در جهاد با پدرم سهیم شد. آن موقع ما بچه بودیم. بعدها مادرم تعریف می‌کرد که پس از شهادت پدرم، برادر کوچکم محمد خیلی به بابا وابسته بود و بی‌قراری می‌کرد. فرزند آخر خانواده هم خواهرم سکینه بود که آن زمان ۱۰ ماه داشت و برادرم محمد هم حدود دو سال و نیم، چون محمد وابستگی شدیدی به پدرم داشت، پس از شهادت پدرم خیلی مادرم را اذیت کرد، به طوری که چهار بچه یک طرف و محمد هم طرف دیگر.

اوضاعش خیلی به‌هم ریخته بود و مدام گریه می‌کرد و می‌گفت بابا را می‌خواهم، بهش بگویید به خانه بیاید. وقتی که باران می‌آمد محمد بیشتر بهانه می‌آورد که چرا بابا بدون پتو آنجا (قبرستان) خوابیده! خیس می‌شود. یک روز مادرم از بهانه‌های برادرم دیگر نتوانست طاقت بیاورد و گفت: «بابا را می‌خواهی بیا برویم پیش بابا»! محمد را می‌برد و سر مزار بابا می‌گذارد. (خانه تا سر آرامگاه پدرم حدود ۲۰۰ متر فاصله داشت) مادر با اشاره به قبر پدرم می‌گوید: «علی من دیگر خسته شدم اینقدر که محمد از نبود تو بهانه می‌گیرد. محمد را تو نگهدار و آن چهار بچه را من. محمد را رها می‌کند و سر قبر پدرم مشغول بازی می‌شود. مادرم بدون محمد به خانه برمی‌گردد و ما هم که بچه بودیم از مادرمان پرسیدیم: پس محمد کجاست؟ جواب نداد و روی پله‌های خانه نشست و شروع به گریه کرد. ما هم که فکر می‌کردیم مادر داداش را به دوستش سپرده است. نیم ساعت گذشت در خانمان را زدند، در را که باز کردیم، دیدیم محمد به خانه برگشته است. مادرم دوید و او را در آغوش گرفت. غرق در بوسه کرد و از او پرسید: چه کسی تو را به خانه آورد؟ محمد در جواب گفت: «بابا من را آورد و به من گفت پسر خوبی باشم و دیگه مامان را اذیت نکنم.» این قضیه باعث شد تا به مرور زمان محمد آرام‌تر از قبل شود و دیگر بهانه نگیرد. هنوز این خاطره را بعد از گذشت سال‌ها از شهادت پدر برای محمد تعریف می‌کنیم.

آن زمان مادربزرگتان، منظورم مادر پدرتان است، در قید حیات بودند؟

بله بودند. اتفاقاً پدرم همیشه برای راضی کردن مادرش برای رفتن به جبهه تلاش می‌کرد. حتی یکبار مرحوم مادربزرگم را کول می‌گیرد و در خانه می‌چرخاند تا راضی‌اش کند و اجازه بدهد به جبهه برود. مرحله اول مادرش را با خنده و شوخی راضی می‌کند و برای بار دوم باز مادربزرگم اجازه نمی‌دهد. پدرم می‌خندد و به مادربزرگم می‌گوید بگذار مردت برود سر کار و زندگی‌اش. نه اینکه او را به جبهه رفتن تشویق کنی! در واقع می‌خواست مادربزرگم را به نوعی قانع کند. زمانی که پدرم برای ثبت‌نام به جبهه دنبال شناسنامه‌اش می‌رود، با مادرم هماهنگ می‌کنند که جلوی مادربزرگم نقش بازی کنند. برای همین مادرم جلوی مادر شهید می‌گوید: «علی اگر می‌خواهی به جبهه بروی، بچه‌هایت را هم با خودت ببر. من نمی‌توانم تنهایی آنها را بزرگ کنم.» مادربزرگم وقتی اصرار پدرم را می‌بیند باز هم برای دوم رضایت خودش را اعلام می‌کند.

> پدرم همیشه برای راضی کردن مادرش برای رفتن به جبهه تلاش می‌کرد. حتی یکبار مرحوم مادربزرگم را به کول می‌گیرد و در خانه می‌چرخاند تا راضی‌اش کند و اجازه بدهد به جبهه برود. مرحله اول مادرش را با خنده و شوخی راضی می‌کند

از نبودن‌های پدر بگویید. چه روزهایی بر شما گذشت؟

تنها چیزی که می‌توانم بگویم از سختی‌های مادرم است. الان وقتی فکر می‌کنم ایشان چگونه با پنج فرزند قد و نیم قد از خود گذشت و جوانی‌اش را به پای رشد فرزندانش گذاشت، بغضم می‌گیرد. مادرم هر کاری می‌کرد تا ما نبود پدر را کمتر احساس کنیم. او تمام تلاشش را می‌کرد تا شرایطی فراهم کند که مادر آرامش باشیم. آن روزها ما برای درک احوال مادر کوچک بودیم، اما امروز می‌توانیم حس کنیم مادر برایمان چقدر از خود و احساساتش گذشت و ظاهر قوی به خود گرفت و مانند یک کوه پشت فرزندانش ایستاد تا ما بچه‌های قد و نیم قد هر روز بیشتر از قبل به او تکیه کنیم.

بابا وصیتنامه‌ای هم داشتند؟

پدرم با آنکه تا پنجم ابتدایی بیشتر سواد نداشت، ولی افکار بلندی داشت. حرف‌هایی که آن موقع پدرم وصیت کرده است، واقعاً می‌بینم حرف‌های امروزی جامعه است که باید جوانان در زندگی خودشان از آنها پیروی کنند. پدرم در بخشی از وصیتنامه‌اش اینطور بیان کرده است: «آری ای برادران و خواهران، همگی ما روزی از این جهان به دیار آخرت سفر و نتایج اعمال‌مان را در روز قیامت دریافت می‌کنیم. پس چه خوب است رفتار و اعمال ما طبق دستور خدا باشد و مدافع حق و طرفدار پیاده‌شدن احکام اسلامی در خود و جامعه اسلامی باشیم... بدانید و آگاه باشید من به خاطر همین هدف مقدس به دیار عاشقان شهادت هجرت کردم تا شاید خدمتی به مسلمانان محروم و ستمدیده کشورمان و همه ضعفای جهان و یاوری دین مبین اسلام کرده باشم و شما باید همیشه و در همه حال به یاد خداوند بزرگ بوده و کمک کننده یاور دین اسلام و پیرو ولایت فقیه باشید. پشت جبهه را گرم نگه داشته و در جماعات و تظاهرات شرکت کنید و همیشه در صحنه انقلاب حضور داشته باشید. در صف نماز جمعه‌ها دعا کنید که هر چه زودتر راه بسته شده قدس باز شود. همانطور که امام بزرگوارمان فرموده، برای راه قدس از کربلا باید گذشت.»

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۶۱۹

خاطره

سلطانی نفر وسط هنگام آزادی

خاطراتی از اردوگاه تکریت ۱۱ در گفت‌وگوی «جوان» با یک آزاده دفاع‌مقدس

تنبیه یک اسیر به خاطر باز ماندن پلک چشم!

علیرضا محمدی

اردوگاه تکریت ۱۱ بعد از عملیات کربلای ۴ ساخته شد. حدود ۵۰۰ اسیر این عملیات بدون آنکه کوچک‌ترین اطلاعاتی از آنها در اختیار صلیب سرخ جهانی قرار گیرد، به این اردوگاه منتقل شدند و پس از آن اسرای دیگر عملیات دفاع‌مقدس نیز به تکریت ۱۱ منتقل شدند. در گفت‌وگو با آزاده محمد سلطانی خاطراتی از این اردوگاه را تقدیم حضور تان می‌کنیم.

ساختمان متروکه

بعد از اسارت اولین جایی که ما را بردند، زندان الرشید بغداد بود. مدتی آنجا بودیم، سپس ما را به تکریت بردند. قبل از کربلای ۴، اغلب اسرا را به موصل می‌بردند و ما اولین گروهی بودیم که به تکریت رفتیم. آنجا ساختمان‌های متروکه‌ای بود که از اسرا بیگاری می‌کشیدند و ما باید خودمان آنجا را سر و سامان می‌دادیم. این ساختمان‌ها اصلاً مناسب فصل سرد سال نبود و پنجره‌هایش هنوز چفت و بند نداشتند و سرما به راحتی داخل آسایشگاه نفوذ می‌کرد.

مشکل پلک باز!

در همان اولین روزهای اسارت یکی از بچه‌ها برایم ماجرای جالبی را تعریف کرد، قبل از اینکه ماجرای آن بنده خدا را بگویم، این را عرض کنم که بعثی‌ها برای آسایشگاه‌ها قانون‌های عجیبی وضع کرده بودند. مثلاً می‌گفتند بعد از ساعت خاموشی هیچ کسی حق ندارد، بیدار باشد و اگر کسی بیدار می‌ماند باید چشم‌هایش را می‌بست و وانمود می‌کرد که خواب است. نگهبان‌ها هم از پنجره آسایشگاه مرتب داخل را دید می‌زدند تا مبادا کسی بیدار باشد. آن روز دوستم تعریف کرد که شب گذشته خوابم نمی‌برد و فکر و خیال می‌کردم، چشمم باز بود و سقف را نگاه می‌کردم. در همین حین نگهبان از پنجره دید که چشمم باز است. سریع پلک‌هایم را بستم، اما نگهبان ولکن نبود. از پشت پنجره من را صدا زد، اما چون نگهبان کلید در را نداشت، نمی‌توانست داخل بیاید. من هم خودم را به خواب زدم و هرچه صدایم کرد، حرفی نزدم. روز بعد که در آسایشگاه باز شد، همان نگهبان آمد و گفت الا و بلا دیشب تو چشم‌هایت باز بود، گفتم نه نبود، اما پایش را در یک کفش کرده بود که تو بیدار بودی و باید تنبیه بشوی!

حمام‌های مشابه

مسئله نظافت و حمام در اردوگاه تکریت ۱۱ معظل بزرگی بود. اوایل خیلی دیر به ما اجازه استحمام می‌دادند، حتی برای دستشویی رفتن و در اختیار گذاشتن وسایل بهداشتی و این چیزها هم آنقدر سختگیری می‌کردند که خیلی از اسرا بیماری پوستی گرفته بودند. یکبار به صورت اتفاقی به حمامی رفتیم که نگهبان‌های عراقی از آن استفاده می‌کردند. شکل و شمایل این حمام‌ها درست عین حمام‌هایی بود که خودمان استفاده می‌کردیم. با این تفاوت که آب حمام سربازهای عراقی گرم بود و ما باید با آب سرد حمام می‌کردیم. اردوگاه تکریت ۱۱ آنقدر امکانات کمی داشت که حتی سربازهای دشمن نیز وضعیت خوبی نداشتند، چه برسد به ما که اسیر بودیم و اسم‌مان را هم در دفتر صلیب سرخ ثبت نکرده بودند. تکریت ۱۱ نمادی از صعوبت بعثی‌ها علیه اسرا بود. جایی که باید برای مردم دیگر کشورهای جهان هم شناسانده شود و آنها هم باید به کیفیت مقاومت اسرا و آزادگان ایرانی در دل چنین اردوگاه مخوفی پی ببرند.

جدول

از راست به چپ

■ ۱- نخستین دوره از دوران اول زمین‌شناسی- معامله نقد ■ ۲- شیمی کربن- دوره اول سربازی- نوعی خوراک شبیه تاس کباب ■ ۳- ناموس‌پرستی- از اصول دین- منشی ■ ۴- متضاد مدح- بوی رطوبت- درجه کوتاهی و بلندی صدا- صد مترمربع- نویسنده فرانسوی دور دنیا در هشتاد روز ■ ۵- تیر دروازه- نام بخش دوم از پنج کتاب بخش گاتها- مادر لر ■ ۶- ظرف سفالی بزرگ- رخسار- آماده شدن و صف کشیدن سپاه ■ ۷- فرو بردن غذا- کشور نوشابه- در جنگل فراوان است ■ ۸- دور چیزی را فرا گرفتن- باغ شیراز- آزادی ■ ۹- پشت سر هم- غوغا؛ معرکه- میوه درخت ■ ۱۰- خوش‌منظره و باصفا- اسمی دخترانه از یک گل- گشوده ■ ۱۱- به سیگار می‌زنند- زیرکی- گلبانگ نماز ■ ۱۲- پرنده سعادت- توانایی درک و تشخیص- خرس آسمانی- رود فرانسوی- اسم تبریزی ■ ۱۳- مستلزم؛ مقتضی- غذای مجردی- از شهرهای اوکراین ■ ۱۴- سرمربی پیشین آرسنال- برعکس- جهش ■ ۱۵- بی‌چیز و تهیدست- کتاب گونتر گراس، نویسنده نوبل برده آلمانی

از بالا به پایین

■ ۱- نخستین روزنامه ایران که به همت میرزاصالح شیرازی منتشر شد- آخرین سلسله پادشاهی حاکم در ایران ■ ۲- دردناک- کافر- پرانتز ■ ۳- سید و آقا- درآمد و سود- از نواحی شمال تهران ■ ۴- ورزش راجر فدرر- مصغر طفل- کارزار ■ ۵- علامت مفعول- محل جلوس سلطان- باجه بلیت‌فروشی ■ ۶- کشور صنعا- حالت بیهوشی- امام محمد باقر(ع) همزمان با این خلیفه عباسی زندگی می‌کردند- شبکه و سایت ■ ۷- دفعه و مرتبه- میوه مناطق گرمسیری- صد و یازده ■ ۸- بیماری پوستی که عامل ویروس آبله مرغان است- ساز کلیسا- شهر تاریخی سوریه ■ ۹- صحرا- خوشحال- درخت جنگل‌های زاگرس ■ ۱۰- آخرین نت- آتش ایرانیان باستان- مراد ناتمام- جزیره دوگانه ■ ۱۱- دعای خیر- عابر- دانه خوشبو ■ ۱۲- جواب مثبت- چشم- خبرگزاری سوریه ■ ۱۳- دوا- می- ظرف پول کاسب‌ها ■ ۱۴- برادر شغال- مشکین‌شهر سابق- صدمه ■ ۱۵- قدرتمند- از ورزش‌هایی که در اسلام بر آموزش آن تاکید شده است

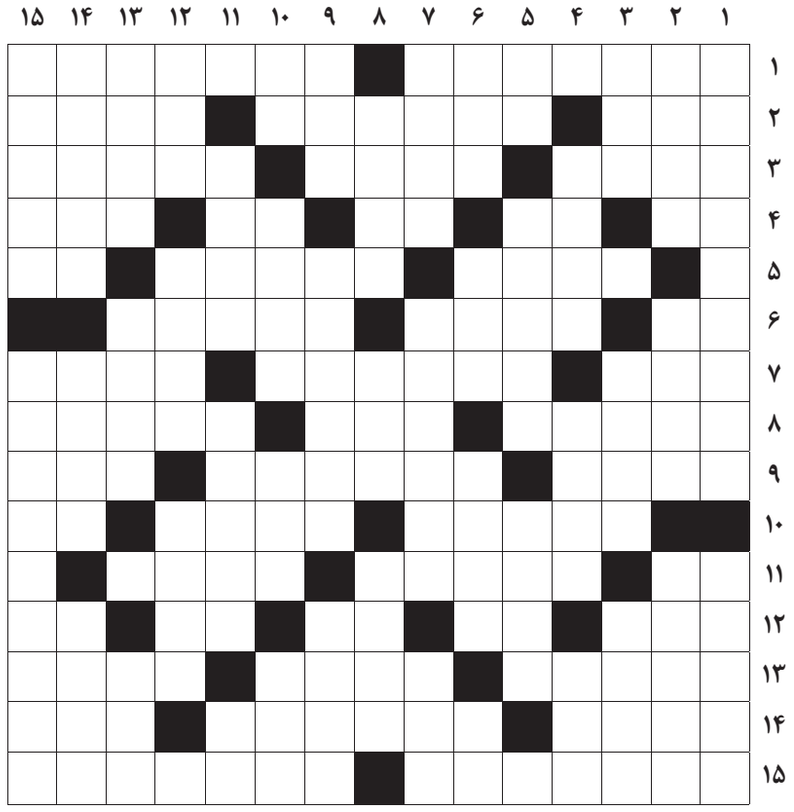

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۹					۴			
						۳		۷
۶					۹			
						۲	۴	۸
			۶	۲				
	۷	۵						
	۸		۲	۹				۵
				۳			۸	۶
	۱						۷	

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۶۶۱۸